



ترک سیگار در اردوگاه

عمو شیرازی در دوران اسارت در تقوا و ایمان میان بچه‌ها محبوبیت دارد، او سیگاری است و مدتی است که بچه‌ها متوجه ضعف مالی او در خرید سیگار می‌شوند. به همین خاطر برای خوشحال کردن او، هر روز بدون اینکه خودش متوجه شود، یک سیگار داخل کیسه‌ای که بالای سر اوست، می‌گذارند. تا اینکه عمو شیرازی بی به موضوع می‌برد. بچه‌ها بعد از مدتی متوجه می‌شوند که تعداد سیگارهای عمو شیرازی بیشتر می‌شود و او دیگر سیگار نمی‌کشد. آنها روزی از عمو شیرازی علت را می‌پرسند و او می‌گوید: نامردی است که بچه‌ها از پول توجیبی خودشان، از غذا و تنقلاتشان بزنند و به من بدهند تا دود کنم! عمو شیرازی از خدا می‌خواهد تا به جای رهایی از اردوگاه، او را از اسارت سیگار آزاد کند و به یکی از اسرا می‌گوید: حالا که با تو صحبت می‌کنم، انگار یک پاکت سیگار کشیده‌ام و دیگر میلی به آن ندارم.

نرگس، انار، ندا

در مناطق جنگی، مسائل ارتباطی و مخابره بسیاری از پیام‌ها به صورت رمز یا با حروف رمز انجام می‌گیرد. مثلاً اگر می‌خواستند، کلمه نان، را مخابره کنند، برای سهولت و اختفای پیام گفته می‌شد: «نرگس، انار، ندا» گاهی بیش از ده بار در شبانه روز پیام فرستاده می‌شد و در هر پیام شاید ده بار اسامی مختلف توسط شخص پیام‌دهنده، خوانده می‌شد. یکی از نیروهای مرکز پیام که مدت‌ها در منطقه باقی مانده بود، سرانجام به مرخصی می‌رود. او در خانه، یک شب در خواب، مرتب، این اسامی را با صدای بلند تکرار می‌کند. آنقدر که همسرش از خواب بیدار می‌شود و گوش می‌کند و از شنیدن بعضی از نام‌های زنانه، با خشم شوهرش را از خواب بیدار می‌کند و با ناراحتی تمام، او را بازخواست می‌کند که این اسامی زنانه چیست که دائم با خود می‌گویی. اینها چه کسانی هستند و... داد و فریاد زن بالا می‌گیرد و آن بیچاره بلاخره بعد از کلی توضیح موفق می‌شود که موضوع را شرح بدهد و همسرش را توجیه کند.

تابلوی

«چادر فرماندهی»

فکر همه چیز را می‌کرد الا اینکه تابلوی «چادر فرماندهی» را در یک فرصت مناسب از جایش بردارند و جلوی چادر خودشان نصب کنند. چشمش که به تابلو افتاد پس پستی رفت. باور کردنی نبود. نه اشتباه نمی‌کرد، چادر خودشان بود، الله اکبر از دست این بچه‌ها. آمد داخل. افرادی به دنبال مسئولان به چادر آنها می‌آمدند، خصوصاً نیروهای ناآشنا با محیط و می‌گفتند با برادر فلانی کار داشتیم. یکی از آن گوشه قیافه حق به جانب می‌گرفت و جواب می‌داد: «خودم هستم برادر بفرمایید». آن هم کسی که قیافه‌اش داد می‌زد هیچ‌کاره است. سرها را می‌انداختند پایین یا دست‌شان را می‌گرفتند جلو دهان که صدای خنده‌شان در نیاید. اما اوضاع خراب‌تر از این حرف‌ها بود. ارباب رجوع راجع به مسائلی سراغ می‌گرفت که دروغ گفتن درباره آن خیلی هنر می‌خواست. فرماندهی آنها آن روز یکی دو ساعت طول کشید و کلی خاطره‌انگیز شد.

عقدخوبان در آسمان

علی اصغر می‌شود. در یادداشت‌های شخصی‌اش نوشته که در خواب شهید رجایی به او گفته علی اصغر پیش ماست و باغی خرم را به او نشان می‌دهد. ۱۱ ماه بعد دشمن از ارتفاعات سرپل ذهاب عقب‌نشینی می‌کند و پیکر پاک علی اصغر محمودنیا و دوستانش به دست می‌آید. پروانه پیکر علی اصغر را در روی ارتفاعات قراویز سرپل ذهاب شناسایی می‌کند. به در خواست پروانه پیکر علی اصغر در کرمانشاه دفن می‌شود. پروانه هم در ۱۸ اسفند ۶۶ در بمباران هوایی شهر کرمانشاه به شهادت می‌رسد.

در شهریور ۶۰، بسیجی رزمنده‌ای به نام علی اصغر محمودنیا که معلم اسدآبادی است در بیمارستان پادگان ابودر جبهه سرپل ذهاب دلباخته یکی از پرستاران به نام پروانه شمعی زاده می‌شود. قرار و مدار از دواج گذاشته می‌شود و پروانه و علی اصغر قرار است بعد از عملیات بعدی به قم برگردند و پروانه به حوزه علمیه برود و علی اصغر به معلمی ادامه دهد. عملیاتی در ۱۱ شهریور در جبهه سرپل ذهاب انجام می‌شود. علی اصغر و ۱۲ نفر از دوستانش مفقودالثر می‌شوند. پروانه منتظر جنازه یا خبر اسارت

الفرار تمساح‌های بعثی!

وقت یک بار، کماندوهای غواص خود را می‌فرستادند برای شناسایی غواص‌های عراق معروف شده بودند به «تمساح». دلیلش این بود که اولاً این غواص‌ها درست مثل تمساح در آب آرام و بی صدا شنا می‌کردند؛ دوم اینکه یک مرتبه از آب می‌زدند بیرون و یا با «کار» و یا با «سیم» نیروهای ایرانی را شهید می‌کردند.

این بود که به آنها «تمساح» می‌گفتند و از این بابت یک ترسی که به زبان هم آورده نمی‌شد، توی دل نیروهای ایرانی افتاده بود. یک روز دم غروب که قایق غذا آمد و رفت، مجید نگهبان بود و نشسته بود روی همان صندلی کدایی و گاهی صدای قطار و قارقار کلاغ درمی‌آورد و گاهی هم با همان طناب‌ها که وصل کرده بود به پاهای خودش و آدمک چوبی، او را به حرکت درمی‌آورد. در همین موقع است که ۲ نفر غواص عراقی مثل تمساح از آب می‌زنند بیرون و با «سیم» به طرف مجید حمله ور می‌شوند. «سیم» را دور گردن مجید که می‌اندازند، دست و پای مجید به تقلا می‌افتد. با همین تقلاهاست که صدای قارقار کلاغ و حرکت قطار همزمان می‌شود با تکان خوردن پینوکیو در نيزار و در نتیجه، به قول معروف «الفرار تمساح‌ها!»

اسمش آقامجید بود. قد متوسط داشت و لاغر بود؛ نمی‌شد تصور کرد که این آقامجید روزی روزگاری یک فرد نظامی درست و حسابی از آب دربیاید. همه نیروها هم متعجب بودند که او با این خصوصیات چطور بسیجی شده و به منطقه آمده؛ مجید با طناب و تخته و این جور چیزها بلد بود هزار وسیله سرگرمی کوچک و بزرگ درست کند.

با ۲ تکه تخته، یک وسیله‌ای درست کرده بود شبیه دمپایی ژاپنی‌ها که تق تق صدا می‌داد؛ البته فرقی با دمپایی ژاپنی‌ها این بود که ژاپنی‌ها آن را توی پا می‌کردند و مجید آن را توی دست می‌کرد. مجید با این وسیله صدای همه چیز را در می‌آورد. او با تخته و طناب یک آدمک چوبی درست کرده بود، شبیه پینوکیو با همان بینی کدایی. این پینوکیو درست اندازه خود مجید بود و با مجید هم نگهبانی می‌داد. یعنی مجید او را در ۳، ۴ متری خودش توی نيزار قرار می‌داد و به واسطه چندین طناب که بین خودش و آدمک چوبی رد و بدل شده بود، او را در جابه تکان دادن دست‌ها و سر و بدنش وادار می‌کرد. آن منطقه به دلیل حساسیت‌هایی که داشت، از طرف بچه‌ها به منطقه «غواص خیز» معروف شده بود. هم ایرانی‌ها و هم عراقی‌ها هر چند